

مهدی سهیلی

شاعر کیست

شاعر آنست که شعر از دل او برخیزد
برگ و بار غم شعر از گل او برخیزد
دردمندیست که چون لب بگشاید به سخن
نغمه ی سوختگان از دل او برخیزد
گل برآرد ز گلستان سخن در بر جمع
عطر عشق و هنر از محفل او برخیزد
سفر او سفر جذبه و عشق است و مدام
شور صد قافله از منزل او برخیزد
بذر اندیشه چو پاشد به در و دشت خیال
خوشه های هنر از حاصل او برخیزد
اوست دریای معانی
که به هر موج کلام
صد هزاران صدف از ساحل او برخیزد
دلبرست آن که به جان شعله زند وقت نگاه
شاعر آنست که شعر از دل او برخیزد

الفبای عشق

دگر نامه ی تو باز شد
مستی ام از نامه ات آغاز شد
نام خدا زیور آن نامه بود
من چه بگویم که چه هنگامه بود

بوسه زدم سطر به سطر تو را
تا که ببویم همه عطر تو را
سطر به سطرش همه دلدادگیست
عطر جوانمردی وو آزادگیست
عطر تو در نامه چها میکند
غارت جان و دل ما میکند
از غم خود جان مرا کاستی
بار دگر حال مرا خواستی
بی تو چه گویم که مرا حال نیست
مرغ دلم بی تو سبکبال نیست
هر چه که خواندم دل تو تنگ بود
حال من و حال تو هم‌رنگ بود
بی تو از این خانه دل شاد رفت
رفتی و باز آمدن از یاد رفت
هر که سر انگشت به در میزند
جان و دلم بهر تو پر میزند
بی تو مرا روز طلایی نبود
فاجعه بود این که جدایی نبود
چون به نگه نقش تو تصویر شد
اشک من از شوق سرازیر شد
اشک کجا گریه ی باران کجا
باده کجا نامه ی یاران کجا
بر سر هر واژه که کاوش کند

عطر تو از نامه تراوش کند

عکس تو و نامه ی تو دیدنیست

بوسه ز نقش لب تو چیدنیست

هر چه نوشتی همه بوی تو داشت

بر دل من مژده ز سوی تو داشت

هر سخنت چون سخن پیرهن یوسف است

بوی خوش پیرهن یوسف است

من ز غمت خسته ی کنعانی ام

بی تو گرفتار پریشانی ام

مهر تو چون باد بهاری بود

در دل من مهر تو جاری بود

نامه به من عشق سفر می دهد

از سر کوی تو گذر میدهد

نامه ی تو باده ی مرد افکنست

هر سخنت آفت هوش منست

جان و دلم مست جنون می شود

تشنگی ام بر تو فزون میشود

نامه ی تو گر چه خوش و دلکشست

در دل هر واژه گل آتشست

حرف به حرف تو به هرنامه یی

خواندم و دیدم که چه هنگامه یی

نامه ی تو قاصد دنیای عشق

بر دلم آموخت الفبای عشق

هر الفش قد مرا راست کرد
با دل من هر چه دلش خواست کرد
از ب ی تو بوسه گرفتم بسی
نامه نبوسیده به جز من کسی
پ چو نوشتی دل من پر گرفت
آتش عشق تو به دل در گرفت
دال تو بر دل غم دوری نهاد
صاد تو دل را به صبوری نهاد
سین تو سرمایه سود منست
سین همه ی بود و نبود منست
سور و سرورم همه از سین تست
سین اثر سینه ی سیمین تست
شین تو در خاطره شوق آورد
ذال او ما را سر ذوق آورد
لام تو یادیست ز لبهای تو
وان نمکین خنده ی زیبای تو
میم بود شمه یی از موی تو
زانکه معطر بود از بوی تو
نون تو از ناز حکایت کند
های تو از هجر شکایت کند
واو تو پیغام وصال آورد
جان و دل خسته به حال آورد
از سخت بر تن من جان رسید

حیف که این نامه به پایان رسید

بوسه به امضای تو بگذاشتم

یاد زمانی که تو را داشتم

شرم حضور

ز آبشار نگاه تو نور می بارد

به جای اشک ز چشمت بلور می بارد

دل از خیال تو روشن شود به ظلمت شب

چو نور ماه که از راه ور ییارد

لبت ز تابش دندان ستاره بارانست

ز خنده های تو باران نور می بارد

چه دلنواز نگاهی که وقت دیدن تو

ز چشم آینه شرم حضور می بارد

دهان به خنده ی شیرین اگر که بگشایی

به جان مردم غمگین سرور می بارد

کجاست دیده ی موسی که بنگرد شب ها

هنوز شعله از کوه طور می بارد

به لطف طبع تو نازم که با عنایت دوست

ز واژه ی شعرت شعور می بارد

ظهور شعر تو بر ذهن نازک اندیشان

هزارها سخن ننو ظهور می بارد

شغالان کجا شرزه شیران کجا
چو تازی عجم را به بازی گرفت
عجم شیوی ی سرفرازی گرفت
ز نای دلیران برآمد خروش
به کردار دریا که آید به جوش
سپاهی همه گردان افراخته
ابرپهلوانان خود ساخته
مهین لشکر گر یزدان پرست
نیاوسد تا پشت دشمن شکست
ز بدخواه دیوانه باقی نماند
یکی اهرمن از عراقی نماند
چو لشکر برآمد به کردار کوه
کشانید بیگانه را در ستوه
چو آتش به هر سو گدازنده شد
به ناورد گه شیر تازنده شد
در آن دم که لشکر عزیمت گرفت
چه دشمن شغال انداخته
پریشیده ی آبرو باخته
چو روبه گرفتند راه گریز
نهان کرده رخ را به هر خاکریز
سرانجام لشکر چنان پیل مست
به سرپنجگی پشت دشمن شکست
ستیهنده گردان پرخاشجوی

قزودند بر خاک ما آبروی
ابر قهرمانان چو شیر دمان
گرفتند کشور ز نامردان
تو لشکر مخوانش که دریاست او
به دنبالش دشمن به هر جاست او
بدانگونه دشمن درآمد ز پای
که دیگر به کوشش نخیزد ز جای
بنازم دلیران ناورد را
برآشتگان جوانمرد را
که چون پرچم رزم برداشتند
ز دشمن یکی زنده نگذاشتند
گر ایرانی افسرده در جنگ بود
به تاریخ بر نام ما ننگ بود
گر از جنگ پا را برون می کشید
عرب خاک ما را به خون میکشید
بر ایران زمین آنچنان تاختند
که از کشته ها پشته ها ساختند
بسی خانه در دهلران سوختند
ز موی زنان آتش افروختند
به ناگه دلیران به پا خاستند
به مرز وطن لشکر اراستند
که ایران پذیرنده ی نن نیست
چمن جای بوم بدآهنگ نیست

هزیمت گرفتند اهریمنان
بداندیشگان گرچگان ریمنان
به کس رخصت ترکتازی نماند
ره پیش و پس بهر تازی نماند
خزیدند آن زشت رفتارها
به هر غار چون خسته گفتارها
سرانجام شد خانه پرداخته
ز اهریمن آبروباخته
عراقی کجا ملک ایران کجا
شغالان کجا شرزه شیران کجا
بود خامه شرمی ز کردارشان
زبان بسته بهتر ز آزارشان
ز ایران دلیران پاکیزه خوی
به زن های دشمن نکردند روی
به خلوتسرایی نجستند راه
نکردند روز زنان را سیاه
نبردند از دختران یاره را
نکشتند پیران بیچاره را
به هر خانه رفتن ره جنگ نیست
چنین زشت بودن به جز ننگ نیست
که لشکر نشاید به کاشانه در
وگرنه پلنگان از او خوبتر
سرانجام شیراوژنان دلیر

به میدان مردی یکی شرزه شیر

تهمتن نژادان گردون سوار

که هر یک برآید به یک صد هزار

به مردی به میدان برون تاختند

ز سر تن ز تنها سر انداختند

بکشتند خوکان بد کاره را

بداندیشه دزدان پتیاره را

تو ای گرد گردنکش سرفراز

بر اهریمنان بدآیین بتاز

لگدکوب خود کنسر مار را

از ایران بران گرگ و گفتار را

به نامردان روز و شب در ستیز

به سرپنجگی خون خوکان بریز

نگهدار ایران آباد را

بزن گردن دزد بغداد را

که اینان همه مار افسرده اند

به سوراخها سر فروبرده اند

اگر سربرآرند از لانه ها

بریزند زهری به کاشانه ها

کجا مار زنگی بد انسان کند

که دزد عراقی به انسان کرد

ره مردمی را نداند همی

که نوزاد در خون کشاند همی

برانداز آیین اهریمنی

که کس برنخیزد پی دشمنی

چراغ درخشان ایران تویی

نگهبان مرز دلیران تویی

به مردی بمان ای گو پیلتن

که هر دم بکوبی سر اهرمن

الاغ چیست

از جغد بی نصیب چه پرسی که باغ چیست

با عندلیب نغمه برآور کلاغ چیست

بزمجه ای که خاک خورد در مغاک ها

کی ره برد که باغ چگونه است و زاغ چیست

افسرده پیکری که عصب نیست در تنش

آگه نشد که سرد کدام است و داغ چیست

در جمع ابلهان چه کنی داستان عقل

لب را ببند کور چه داند چراغ چیست

بسیار آدمی که به ظلمتسرای جهل

در چشم من طویله نماید الاغ چیست

گل من بنشین

چون فصل بهار آمد به من به چمن بنشین

دامن مکش از دستم بنشین گل من بنشین

خوش خویی و گلرویی مهتاب سمن بویی

تا دل ببری از گل ای غنچه دهن بنشین
تو ماه منی یایرا تا خیره کنی ما را
مریخ و ثریا را بر زلف بزن بنشین
بنشین که صفا داری گیسوی رها داری
گر مهر به ما داری چون مه به چمن بنشین
گردیم سمندت را صیدیم کمندت را
گیسوی بلندت را بر شانه فکن بنشین
ای گلرخ گلدامن پرهیز کن از دشمن
چون دوست شدی با من بر دیده ی من بنشین
ماه چمنی جانا چون یاسمنی جانا
سیمینه تنی جانا در پیش سمن بنشین
در پای تو چون خاکم نه خاک که خاشاکم
بنگر دل غمناکم آن را میشکن بنشین
من عاشق دلتنگم خوارم چون گل سنگم
بر گونه ی بی رنگم یک بوسه بزن و بنشین
تو عطر وطن داری دانم غم من داری
گر شور سخن داری با ما به سخن بنشین